



دهم تا پانزدهم فروردین امسال به اتفاق
چند تن از دوستان در گرگان و دشت
بودیم. این یادداشتها گزارشی است از
آن سفر.

دویدن انسان، دویدن اسب، اما همیشه اسب برنده است

□ ۱

باد و باران به روستاهای ترکمن نشین می
رفتیم، به بازارها. چه دوندگیهایی! دوشنبه
بازار بندر ترکمن (بندر شاه)، پنجشنبه بازار
آق قلا، محله‌های شمالی گنبد... برای خریدن
کلاه کوچک دخترانه‌ای که دختر ترکمن
تمام ماه رمضان روی آن سوزن‌دوزی کرده
بود، چقدر اصرار کردم تا موفق شدم. برای
«اجاق باش» مخصوص «اوی» (آلاچیق
ترکمنی) که پیدا کردنش مدت‌ها وقت
گرفت، چقدر پرس و جو کردم، برای دود،
چغته، خورجین، جل اسب، سرپا شلوار
... در این دوندگیها بود که در پنجشنبه
بازار آق قلا، یک روز «جان محمد» را دیدم.
با «جان محمد» به خانه ترکمنان رفتیم، در
روستاها، بازارهای دوشنبه و پنجشنبه را
گشتم، پوشاک و دستباف بسیاری را که تهیه
کردنش آسان نبود خریدیم. یک روز غیر
بازار در «آق قلا» از فروشنده قالیچه‌ای
سراغ «جان محمد» را گرفتم، با لهجه ترکمنی
گفت، «جان معد دلال است، یک روز در
این بازار است و یک روز در بازار دیگر.
بهترین دلال دشت است، برای اینکه
دورکمن است. دورکمن دلال هم که باشد،
باز هم دورکمن است». و من می‌اندیشیدم،
جان محمد دلال نیست، اگر هم باشد مثل
دلایلی دیگر نیست، با دوست دوست و
با دشمن دشمن است. جان محمد ترکمن
است. ترکمن با دروغ و کلاهبرداری و حقه

کارخانه‌های کشورهای بیگانه راه شلوار
«لی» را...
بازار محلی فراوان دیده‌ام، در طول
سالیان. بازار مکانی بود برای مبادله و خرید
و فروش تولیدات و دستبافتهای محلی. در
بازارهای محلی کیلان دختران و زنان
روستایی با کوزه‌های ماست، جورابهای
پشمی، چادرشب و چوخا از دامنه جنگل
می‌آمدند. رنگهای شاد تن پوششان بازار
را به شکل قابل‌ویژی درمی‌آورد؛ بازار رنگباز.
در «آق قلا»، اما، پیه و گوشت شتر
دیدم بی تختهای چوبی، شلوارهای «لی»،
اجناس خارجی، داس و تبر کنار میدان که
می‌شناختم و می‌شناختند ترکمنان نیز. و
کیسه‌های کوچک فلز، دارچین، زردچوبه
و... چیده شده در کنار هم، در گوشه
خیابان. و بسته‌های کوچک «ناس»، و قرص
ترک اعتیاد در همه‌جا، به فراوانی. پس
ترکمنها هم با «گرد» آشنا شده بودند؛ با
گرد لعنتی. این گرد، با گرد و خاک دشت
تفاوت داشت. این گرد لعنتی.

به بازار «آق قلا» رفتیم، برای چندمین
بار. دست بافتهای ترکمنی را روی دیوارکها
و پیاده‌روها دیدم، رنگین‌تر اما نه بادوام‌تر
و بهتر. یکباره به یاد «جان محمد» افتادم.
سالها پیش وقتی ابزار کار و معیشت
ترکمنان را برای نمایشگاه مردم‌شناسی
می‌خریدم، با «جان محمد» آشنا شدم. در

به بازار «آق قلا» رفتیم، برای چندین
بار. بار نخست سال ۱۳۳۹ بود. آن سال در
گرگان بودم. گرگان آن سال قدیمی‌تر
و کوچکتر بود و روابط محله‌ها با هم
صمیمانه‌تر، «ناهارخوران» شجاده‌ای‌تداشت.
زاه ماروویی بود که از جنگل می‌گذشت و
به دهانه دره می‌رسید. طبیعت دست نخورده
و بی‌بزرگ. رودخانه کوچکی از لای درختها
زمزمه‌کنان می‌آمد و راه جلگه را در پیش
می‌گرفت. «ناهارخوران» آن سال قدیمی‌تر
و کوچکتر بود. هر چند دیدارش به آسانی
برای هر کس میسر نبود، اما دوست-
داشتنی‌تر بود و زیباتر، و با «ناهارخوران»
آراسته امروز فرقها داشت. پنجشنبه بازار
«آق قلا» (پهلوییز) هم با امروز فرقها
داشت. جاده‌ای که از گرگان به «آق قلا»
می‌رفت، خاکی بود. اتومبیلهای قراضه‌ای
که پر از مسافر به «آق قلا» می‌رفتند، خاک
جاده را پشت سرشان روی مزارع و عابران
می‌ریختند. اتومبیل قراضه در جاده خاکی
مسافر را - یکباره - به دنیای تازه‌ای می-
برد؛ به دنیای رنگباز، چهره‌ها، سنتها؛ به
بازاری که در آن دستبافتها و دست‌ساخته‌های
ترکمنی عرضه می‌شد.

آن روزها در بازار «آق قلا» کالایی
جز تولیدات محلی به چشم نمی‌خورد. ظرفهای
پلاستیک و روی را ترکمنها نمی‌شناختند.
همین طور صابون خارجی را، پارچه‌های



بازی میانه‌ای ندارد. دلالت هم که باشد، باز هم ترکمن است.
به بازار آق‌قلا رفتم، برای چندمین بار، دستیافتهای ترکمنی را روی دیوارکها و پیاده‌روها دیدم، اما هرچه چشم گرداندم جان محمد را ندیدم.

به بازار مال‌فروشان رفتم در «آق‌قلا». جایی برای خرید و فروش گاو و گوسفند و اسب، باران گل و لای را بیشتر کرده بود. بوی مدفوع همه‌جا را انباشته بود. بره‌ها و گوساله‌ها را که دیدم؛ تعجب کردم. آن سالها شاید هیچ گاه دیده نمی‌شد که گاوی به همراه گوساله‌ای فروخته شود، اما این بار وضع فرق می‌کرد. گوساله پنج روزه را همراه مادرش برای فروش عرضه کرده بودند، یعنی که تامین کننده‌غذای یک‌خانوار را می‌فروختند، یعنی امید را، یعنی امروز و آینده را می‌فروختند. برای روستایی گاو ماده‌ای با گوساله پنج روزه می‌تواند بنیاد زندگی باشد، معنای زندگی یا عمق زندگی. و بهای هر دو مگر چند ماه می‌تواند شام و ناهار یک خانوار را تامین کند؟ بره پنزده روزه را هم همراه مادرش برای فروش عرضه کرده بودند. این عمق فاجعه است. هیچ روستایی گاو و گوسفند شیرده را نمی‌فروشد، گوساله پنج روزه و بره پنزده روزه را نمی‌فروشد، یعنی

رگ‌حیات و خون‌خانواده‌اش را نمی‌فروشد. این عمق فاجعه است.
به بازار «آق‌قلا» رفتم، ویرانی بهار را دیدم. در دورستیا چیزی تپاه می‌شد و می‌ریخت بر سطح روستاها.

«حاج صحنه» را با چهره استخوانی و ریش سفید و تنک در مدخل فروشگاه بزرگی در آق‌قلا دیدم. حاج صحنه شاد بود و لبخند می‌زد. فردا در گنبد مسابقه سوارکاری بود. حاج صحنه می‌گفت، «فردا طاهره برنده می‌شود».

بعد از ظهر بود که می‌خواستیم از آق‌قلا به گرگان برویم. هرچه کنار خیابان به انتظار ایستادیم؛ نتیجه نگرفتیم. اتومبیل بود اما آن اتومبیلی که ما را سوار کند نبود. به ایستگاه مینی‌بوسها رفتم. مسافرانی انتظار می‌کشیدند که مسافران دیگر از راه رسیدند. نظمی در کار نبود. مینی‌بوس که از راه رسید و مسافرانش را پیاده کرد، هجوم مسافران تازه آغاز شد. من و دوست گرگانی به زحمت توانستیم ته مینی‌بوس جایی برای نشستن پیدا کنیم. مینی‌بوس از مسافران نشسته و ایستاده پر شد و به راه افتاد. هنوز یک کیلومتری طی نشده بود که پیرمرد مسافری از جا برخاست و گفت: «امیر-آباد نگهداره». امیرآباد نزدیک گرگان بود

و هنوز راه نسبتاً درازی در پیش بود. مسافر میانسالی با لهجه مازندرانی گفت، «امیرا-» بود، خیلی راه» و بعد جای آن مسافری را که برخاسته بود تصاحب کرد. مسافر غریب تمام راه به میله سقف مینی‌بوس آویزان بود و مسافر مازندرانی با خیال راحت بر صندلی نشسته بود.

اکنون دیگر به ندرت اتفاق می‌افتد که جوان نشسته بر صندلی جایش را به پیر ایستاده بدهد. یک بار در یکی از سفرها پیرمرد لاغراندام سفید مویی سوار مینی‌بوس شد. جایی برای نشستن نبود، جوانی از جا برخاست و صندلیش را به پیرمرد داد. پیرمرد آهی کشید و درحسرت سالهای رفته زیر لب زمزمه کرد:

رواق باغ است درخت جوان

پیر چو شد بشکندش باغبان.

در مینی‌بوسی که از آق‌قلا به گرگان می‌رفت، یاد جاده‌های بسیاری افتادم که در آفتاب و برف و باران پشت سر نهاده‌بودم. یاد اتومبیل قراضه‌ای در سال ۱۳۳۸ که در یک شب پاییزی از بندر شاه به گرگان می‌رفت. اتومبیلی که تنها چند صندلی داشت و پنجره‌هایی پوشیده از گونی پاره. روی ساک و چمدان و وسایل دیگر نشسته بودیم و باد از لای گونی‌پاره‌های پنجره به درون می‌خزید. یاد اتومبیل عهد بوقی افتادم که بیست سال پیش در راه قره‌وین - رودبار

الموت کار می کرد و برای بار و مسافری فرقی قایل نبود، یاد «بابدا» و «د. کاو» های جاده های فرعی، یاد اتوبوسهایی که سی سال پیش پنجاه کیلومتر را در ده ساعت طی می کردند. یاد جاده های خاک، کوهستانی، برفی و... یک عمر مسافر ایستاده و نشسته اتوبوسها و مینی بوسهای گوناگون بودن. یاد جوانک برجسب زنی افتادم که شغل ساده ای داشت و خود را پاک و منزله می انگاشت. دزی به تخته خورد و به مقام اداری رسید. یک روز در خیابانی او را پشت فرمان اتومبیلی دیدم که در عمرم اتومبیلی به آن زیبایی و بلندی ندیده بودم. آن گاه پی بردم که چرا می گویند بخت و اقبال فلانی «بلند» است!

در مینی بوسی که از آق قلا به گرگان می رفت، بار دیگر به عمر رفته افسوس خوردم.

□ ۴

هفته سوم سوارکاری و تماشای مسابقه در گنبد، بهار که می شود؛ هر جمعه در گنبد مسابقه سوارکاری برگزار می شود. تماشای سوارکاران خردسال در لباس مخصوص سوارکاری، تماشای اسبهای کشیده قامت و زیبای ترکمن.

جمعیت موج می زد. از سراسر دشت برای تماشا آمده بودند. در میان جمعیت «دردی» - میزبان شب گذشته ماه در روستای «قرنجیک» - هم بود با یکی دو تن از اقوامش. بازارکی از غذاهای آماده و بیسکویت و سیگار و امثال آن نیز ترتیب داده بودند. نخست در فضای بیرونی جایگاه مسابقه کشتی محلی برگزار شد و این مراسم تا آغاز مسابقه سوارکاری ادامه داشت.

قبل از شروع مسابقه، گزارشگر با شور و هیجان از سوارکاران و اسبها گفت و از آنچه در هفته دوم اتفاق افتاده بود، و اینکه «ترگس پشتاز همه، ترگس یکده تاز میدان، امروز ترگس غیر ممکن ها را ممکن می کند» و... جمعیت به تدریج آمدند و فضای محل مسابقه را پر کردند.

مسابقه که شروع شد، یکباره از میدان سوارکاری کنده شدم و به دشت رفتم؛ به صحرای ترکمن. نگاهم به اسبها بود و فکرم در صحرا. صحرای بزرگ جولانگاه اسب، دشت وسیع و همواره دشتی رسوبی با تپه های شنی که از کوه فندرسک تا دریای خزر ادامه دارد. دشتی که رودخانه های اترک، قره سو و گرگان رود از میان رسوبهای آن می گذرند.

در صحرای ترکمن جز چند تپه مصنوعی، «قره تپه»، «آلتون تپه»، «تخماق تپه»، «قرل تپه» و... همه جا دشت است، دشتی به طول ۱۲۰ تا ۱۵۰ و عرض ۵۰ تا ۷۰

کیلومتر. صد «قرل آلان» یا «دیوار اسکندر» در وسط دشت از «گومیشان» تا پهای ارتفاعات «خوجلر» کشیده شده است که عرض آن ۸۰ سانتیمتر و ارتفاعش در حدود سه متر است. آجرهای ۴۰×۴۰ یا قطر ده سانتیمتر سبب شده است که سد محکم و استوار از دیر زمان تا امروز برجای بماند.

دشت ترکمن در زمانهای دور بایر بود و نشانه های زندگی در آن به اقوامی مربوط می شود که قبل از ترکمنها در این جلگه به سر می برده اند. در آن زمان سواران در دشت اسب می تاختند و از جایی به جای دیگر می رفتند. نوشته اند که به احتمال زیاد نخستین بار چادرنشینان آسیای مرکزی اسب را رام کرده اند، یعنی اجداد ترکمنان (۹). انسان و اسب از روزگاران دور در بزم و رزم یا هم بوده اند و برای چادرنشینان و بیابانگردان اسب اهمیتی دیگر داشته است. سالهاست که بیشتر ترکمنان کوچنده، ده نشین شده اند و به کشاورزی رو آورده اند. خاک دشت برای کشاورزی مناسب است. یکی از سیاحان خارجی - که نامش را به خاطر ندارم - نوشته است: «... در ترکمن صحرا با انگشت زمین را خراش بده و دانه بیفتان بی هیچ زحمتی چندین برابر آن دور خواهی کرد».

گندمزاران دشت در بهار تماشایی است، هزاران هکتار مزرعه زمین، پهنه کشی را به ترکمن صحرا آورد و قشرهای مرفه و فقیر به وجود آورد و درگیرها و کشمکشها؛ که هنوز هم بقایای آن به چشم می خورد.

جمعیت نشسته بر جایگاه برخاستند و با شور و هیجان به خط پایان مسابقه چشم دوختند؛ «حاج صحنه» در ردیف جلو ایستاده بود و با اشتیاق سوارکاران را با نگاه دنبال می کرد. مسابقه گروه اول به پایان رسید.

در فاصله مسابقه سوارکاری، یک مسابقه دو نوجوانان نیز برگزار شد. مسیری را که اسبها به تاخت طی کرده بودند اکنون نوجوانان می دویدند؛ اما با فاصله ای کوتاه تر؛ دویدن انسان و اسب. در طول تاریخ هم هر دو دویده اند اما همیشه اسب برنده شده است و انسان بازنده. انسان نمی تواند همای حیوانی بدود. انسان با اختراع توانست فاصله ها را کم کند و اسب را به قبایل بیابانگرد و روستاییان دوردست واگذارد. اما دوستی انسان و اسب هنوز ادامه دارد.

مسابقه دو به پایان رسید و گروه دوم سوارکاران آماده شدند. گزارشگر که لحظه ای قبل با شور و هیجان از دوندگان جوان می گفت اکنون در ستایش اسب داد

سخن می داد. می اندیشیدم که، زیباست اسب، شاد و جوان و چابک و سرزنده. / سرمست از علوفه صحراست اسب، / زیباست اسب.

ترانه های ترکمنان به یاد آمد: اگر هزارستان آوا سر دهد و گلها دهان به شکوفه باز کنند اگر روزها و ماهها بگذرد، سالها به پایان نخواهد رسید. اگر دست در گردنت یفکنم هنگامی که خرامان می گذری از ذره جانی که دارم، دیگر چیزی باقی نمی ماند «آق منگلی».

یا:

لایله زمینی و ماه آسمان

گوهر دنیا تویی «اوغل یک»

بدان هنگام که ترا می بینم نور به چشمانم می آید با ماه و خورشید برابری می کنی «اوغل یک». می اندیشیدم، این همه ترانه برای یار سروده اند، بی تردید برای اسب و زیبایی و نقش آن در صحرای ترکمن نیز شعری سروده شده است؛ شاید مختموقلی فراغی، شاید ذیلی، شاید مسکین قلیج و شاید خیرمحمد اهل «یکه قوز» و یا رجبقلی کشاورز بی سواد اهل «پیش کمر» و شاعرانی که شعر می سرایند، اما نامشان را کسی نمی داند.

در اندیشه هایم به اطراف گنبد رفتم: سراغ «تکه»، به دشت رفتم سراغ «یموت» و به نواحی کوهستانی مشرق دشت رفتم، سراغ «گوکلان»، اما شعری برای اسب نخواندند. این بار اگر با ترکمنان دیداری دست داد، خواهم خواست شعری برای اسب بخوانند. خواهم خواست اگر تاکنون شعری برای اسب سروده اند از این پس بسرایند هر چند اسب کشیده قامت و زیبای ترکمن شعر است، شعری عمیق و موزون.

۱- aq mangli، نام زن.

۲- oqul bak، نام زن.

دوره شش آدینه
 برای خرید شماره شش آدینه
 با دفتر مجله تماس بگیرید
 خیابان فخرآباد - کوچه یازدهم
 شماره ۱۹۲ - تلفن ۲۱۷۶۳۵